

دریافتی از مناجات امیرمؤمنان

ای آقایم و ای سرورم! من خود گواهم و به چشم می بینم تو مولای همه ای. تو خدایی و من بنده و عبد. ای مولا و ای صاحب! به این عبد و بنده، چه کسی جز مولا و صاحب، چشم می اندازد و باب رحمت ارزانی می دارد.

چه کسی جز صاحب، آغوش رحمت می گشاید، رحم می کند و نگاه مهربانانه خود را برای این تنها و بی پناه عطا می کند.

ای مولا! ای سرور! تمام عزت ها برای توست. تو دوست داشتنی ترین ها هستی و من، خوار و ذلیل، مسکین و مستکین و در راه مانده. ای جلال تو ناپیدا و ای جلیل! کیست جز تو و کجاست عزیز و عزتمندی چون تو؛ که دست لطف به درمانده ای چون من دهد و آغوش عطوفت گشاید. ای مولای عزیز! بر عبد ذلیل رحم کن.

ای مولای بی همتا! تو آفریدگاری و ما جملگی آفریده های تو. ای خالق همه هستی! از ریز و درشت، نهان و آشکار، همه و همه وجودشان به اراده توست. تو خواستی و ما شدیم. تو هستی پس ما هستیم و تو بخواهی نباشیم، عدم، ماوایمان خواهد شد. تو آفریدگاری و من آفریده تو؛ پس چه کسی جز تو می تواند بر من رحم کند. چه کسی جز تو می تواند تکیه گاه من شود. هستی ام از آن توست. ای هستی بخش!

از نظر مادر

وحدت؛ رمز پیروزی

امروز آن کشوری که حق دارد به جرئت داوطلب پیمودن این راهها - راههایی که به امنیت و رفاه و معنویت طی می شود - شود و مطمئن باشد که دخالت و تحمیل قدرت های شیطانی، قادر نیست او را از اقدام به حرکت و استمرار آن باز دارد، کشور ما و ملت ماست. پای بندی و ایمان عمیق به اسلام و رهایی از نفوذ و سلطه قدرت های استکباری، این امکان را که برای کمتر ملتی و کشوری پیش آمده، در اختیار کشور و ملت ما قرار داده است؛ لیکن شرط اساسی، وحدت و یکپارچگی ملی است و اگر نباشد، همه آن چه هست، بیهوده خواهد بود. پس، مرز میان پیروزی همه جانبه ملت ما، یا خدای ناکرده ناکامی و هدر رفتن همه زحمات گذشته، یک چیز بیش نیست و آن، وحدت کلمه میان مردم است. دشمن به همین دلیل است که برای شکستن وحدت ملت، سرمایه گذاری مادی و معنوی هنگفتی کرده و می کند.*

* پیام رهبر به مناسبت روز ملی مبارزه با استکبار جهانی، ۱۳/۸/۱۳۶۹.



در بیان تربیت قالب انسان بر قانون شریعت

بدان که حق - تعالی - راهی از ملکوت ارواح به دل بنده گشاده است و از دل، راهی به نفس (وجود) نهاده و از نفس، راهی به صورت قالب (جسم) کرده تا هر مدد فیض که از عالم غیب به روح رسد، از روح به دل رسد و از دل، نصیبی به نفس رسد و از نفس، اثری به قالب رسد. بر قالب، عملی مناسب آن پدید آید.

و اگر بر صورت قالب، عملی ظلمانی نفسانی پدید آید، اثر آن ظلمت به نفس رسد و از نفس، کدورتی به دل رسد و از دل، غشاوتی (پوشش و حجابی) به روح رسد و نورانیت روح را در حجاب کند هم چون هاله که گرد (دور) ماه در آید و به قدر آن حجاب، راه روح به عالم غیب بسته شود تا از مطالعه (ادراک) آن عالم بازماند و مدد فیض بدو کم تر رسد.

و چندان که آن عمل ظلمانی بر صورت قالب، زیادت رود، اثر ظلمت به روح زیادت رسد و حجاب او بیش تر شود و به قدر حجاب، بینایی و شنوایی و گویایی و دانایی روح کم شود؛ تا اگر معالجه بر قانون شریعت بدو نرسد، خوف آن باشد که: «ختم الله علی قلوبهم» بدو پیوندد (شامل او شود) و به صفت «صم عمی فهم لا یعقلون» موصوف گردد.

باب سوم از مرصاد العباد (نجم الدین کبیری)

اوکیمن (پله پنجم)

لوح خاموش

در و دیوار اتاقم پر بود از دسته گل های خشک شده ای که دوستان و نزدیکانم برای تبریک موفقیت هایم آورده بودند. گل های سرخی که حالا سیاه بودند، میخک، نرگس، آفتابگردان... پس چه؟! چرا آرام نبودم هرگز! چرا ذره ای از آن آرامش که در وجود استاد موج می زد در من نبود؟ چرا این قدر گم بودم در خودم؟

تازه می فهمیدم آن چیز غریب که همیشه در وجود او برایم غریب بود، همین آرامش بود، آرامشی که استاد را چون کوهی استوار همواره سر بلند نگاه می داشت. هرگز جز این ندیدم، هرگز دچار پریشانی و اضطراب نمی شد، هرگز... و من که سراپا اضطراب بودم و تشویش، با بودن در کنار او، خود به خود آرام می شدم. چون رودی پر خروش که به دریا رسیده و آرام می گیرد، و من آرام می گرفتم با او، آرام، آرام، آرام...

استاد می گفت: «همه چیز را بسپار به او، بگذار هر چه می خواهد با دلت بکند، بگذار صاحب اختیار او باشد» و من می دیدم که او همه چیزش را سپرده است به او. اوست که حرف می زند به جای او. اوست که می خندد به جای او، اوست که می آید و می رود و نفس می کشد به جای او، اوست که هست به جای او.

خدای من!

قلیم می خواست از سینه بیرون بزند وقتی فکر می کردم به این همه بزرگی!

آری! من نیز آمده بودم و شنیده بودم و گفته بودم به دنیا نگفته هایم را، اما هنوز هیچ بودم و هیچ، نمی شناختم خودم را و او چه خوب شناخته بود مرا، مرا، تنهایی مرا و آن خود دیگر مرا، اما خودم چه؟! نه، هرگز خودم، خودم را نشناخته بودم. نگذاشته بودم آن خود آسمانی ام که خود اوست حرف بزند به جایم، راه برود به جایم، بخندد به جایم، نسپرده بودم خودم را به او تا همه چیزم شود و هر چه خواست بکند با دلم.

آری، برای همین دسته گل هایم رنگ و بویی نداشتند، برای همین هرگز آرام نمی گرفتم این دل نا آرام.

حق با استاد بود: «آرامش در پرواز است، در حرکت، باید بلند شد!»

و من می رفتم که بلند شوم، بلند، بلند، بلند...

حمیده رفیعی

باز بمان

یه صدای آشنا

دنیا رو با همه خوب و بدش
با همه زندونیای ابدش
پشت سر گذاشتن و رها شدن
رفتن و سری توی سرا شدن...
واسه شون تو بند دنیا جا نبود
دنیا که جای پرنده ها نبود
پشت سر، گذشته های بی هدف
پیش رو، لشکر آرزو به صف
تو بهشت آرزو گم نشدن
آدم حسرت گندم نشدن
وقتی موندن تو غبار زندگی
پر کشیدن از حصار زندگی
زنده موندن واسه شون بهونه بود
زندگی بازی بچه گونه بود!
یه صدا می خوندشون سمت خدا
با سکوتشون رسیدن به خدا

نصیر قیفل